

نمره نقاشی

زهرآقایان

تصویرگر: ندا عظیمی

مادرم یک چشم نداشت. در کودکی بر اثر حادثه یک چشمش را از دست داده بود. من کلاس سوم دبستان بودم و برادرم کلاس اول. برای من آن قدر قیافه مامان عادی شده بود که در نقاشی‌هایم هم متوجه نقص عضو او نمی‌شدم و همیشه او را با دو چشم نقاشی می‌کردم. فقط در اتوبوس یا خیابان، وقتی بچه‌ها و مادر و پدرشان با تعجب به مامان نگاه می‌کردند و پدر و مادرها سعی می‌کردند سؤال بچه خود را به نحوی که مامان متوجه یا ناراحت نشود، جواب بدهند، متوجه این موضوع می‌شدم و آن وقت بود که یادم می‌افتاد که مامان یک چشم ندارد. یک روز برادرم، وقتی از مدرسه آمد، با دیدن مامان یکدفعه گریه کرد. مامان او را نوازش کرد و علت گریه‌اش را پرسید. برادرم دفتر نقاشی‌اش را نشان مادر داد. مامان با دیدن دفتر بغضی کرد و سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد. بعد، دفتر را گذاشت زمین و برادرم را در آغوش گرفت و بوسید. به او گفت که فردا می‌رود مدرسه و با معلم نقاشی صحبت می‌کند. این را که گفت، برادرم اشک‌هایش را پاک کرد و دوید سمت کوچه تا با دوستانش بازی کند و مامان هم رفت داخل آشپزخانه. من خم شدم و دفتر را برداشتم. نقاشی داداش را نگاه کردم.





فرق بین دختر و پسر بودن را آن زمان فهمیدم. موضوع نقاشی، کشیدن چهره اعضای خانواده بود. برادرم مامان را درحالی که دست من و برادرم را در دست داشت، کشیده بود. او یک چشم مامان را نکشیده بود و آن را به صورت یک گودال سیاه نقاشی کرده بود. معلم نقاشی دور چشم مامان با خودکار قرمز یک دایره بزرگ کشیده بود و زیر آن نمره ۱۰ داده بود و نوشته بود که پسر دقت کن، هر آدمی دو چشم دارد. با دیدن نقاشی، اشک‌هایم سرازیر شد. از برادرم بدم آمد. رفتم آشپزخانه و مامان را که داشت پیاز سرخ می کرد، بغل کردم. او مرا نوازش کرد. گفتم: «مامان، پس چرا من همیشه در نقاشی‌هایم شما را کامل نقاشی می کنم!» بعد هم گفتم که از داداش بدم می آید و گریه کردم.

معلم نقاشی دنبال مامان از اتاق خارج شد، از پشت سر ما، و درحالی که صدایش می لرزید، گفت: «خانم من نمی دانستم...» مامان برگشت. حرفش را قطع کرد و گفت: «خواهش می کنم خانم، بفرمایید، چایتان سرد می شود». معلم نقاشی یک قدم نزدیک تر آمد و خواست چیزی بگوید که مامان گفت: «فکر می کنم نمره ۱۰ برای واقع بینی یک کودک خیلی کم است. این طور نیست؟»

معلم نقاشی گفت: «بله، حق با شماست». خانم نقاشی باز هم دستش را دراز کرد و این بار با دو دست دست‌های مامان را فشار داد. مامان از خانم مدیر هم خداحافظی کرد.

آن روز عصر برادرم خندان و درحالی که داخل راهروی خانه لی لی می کرد، آمد و تا مامان را دید دفتر نقاشی را باز کرد و نمره اش را نشان داد. معلم نقاشی روی نمره قبلی خط کشیده بود و نمره ۲۰ جایش گذاشته بود. داداش که خیلی خوشحال بود گفت: «خانم امروز گفت: دفترت را بده فکر کنم! دیروز اشتباه کردم. بعد هم به من ۲۰ داد».

مامان هم لبخندی زد و او را بوسید و گفت: «بله، نقاشی پسر من عالی!» و طوری که داداش متوجه نشود، به من چشمک زد و گفت: «مگه نه؟»

من هم گفتم: «آره خیلی خوب کشیده». اما صدایم لرزید و نتوانستم جلوی گریه ام را بگیرم. داداش پرسید که چرا گریه می کنی، و من گفتم: «آخه من یه دخترم!»

مامان روی زمین زانو زد و به من نگاه کرد. اشک‌هایم را پاک کرد و گفت: «عزیزم، گریه نکن! تو نباید از برادرت ناراحت بشوی. او یک پسر است. پسرها واقع بین تر از دخترها هستند؛ آن‌ها همه چیز را آن طور که هست می بینند، ولی دخترها آن طور که دوست دارند، می بینند».

بعد مرا بوسید و گفت: «بهتر است تو هم یاد بگیری که دیگر نقاشی‌هایت را درست بکشی».

فردای آن روز مامان و من رفتیم به مدرسه برادرم. زنگ تفریح بود. مامان رفت اتاق مدیر. خانم مدیر پس از احوال‌پرسی با مامان، علت آمدنش را جویا شد. مامان گفت: «آمدهم تا معلم نقاشی کلاس اول الف را ببینم». خانم مدیر پرسید: «مشکلی پیش آمده؟» مامان گفت: «نه. همه معلم‌های پسر را می شناسم، جز معلم نقاشی اش را. آمدهم ایشان را هم ملاقات کنم».

اتفاقاً زنگ تفریح بود. خانم مدیر مامان را برد داخل اتاقی که معلم‌ها نشسته بودند و به خانم جوان و زیبایی اشاره کرد و گفت: «ایشان معلم نقاشی پسران هستند». به معلم نقاشی هم گفت: «ایشان مادر دانش آموز ج-۱ کلاس اول الف هستند».

مامان دستش را به سوی خانم نقاشی دراز کرد. معلم نقاشی که در حال نوشیدن چای بود، بلند شد، سرفه‌ای کرد و با مامان دست داد. آن دو لحظاتی به هم نگاه کردند. مامان گفت: «از ملاقات شما بسیار خوشوقتم».

معلم نقاشی هم گفت: «من هم همین طور خانم». مامان با بقیه معلم‌هایی هم که می شناخت احوال‌پرسی کرد و از اینکه مزاحم وقت استراحت آن‌ها شده بود، عذرخواست و خداحافظی کرد و از اتاق خارج شدیم.